

آیا انقلابی دیگر در راه است؟

خسرو ناقد

www.naghd.com

25 خرداد 1382.

به راستی در دانشگاه ها و خیابانهای تهران چه می گذرد؟ علل بروز حوادث جاری و انگیزه ی اعتراض جوانان و دانشجویان به وضع موجود چیست؟ آیا درخواست های جوانان ایرانی و دانشجویان به طور اخص و مطالبات مردم به طور اعم، فقط جنبه ی صنفی و اقتصادی دارد؟ چرا مسئولان آن قدر اهمال کردن که کار به اینجا کشیده شد؟ آیا حادثه ی دردناک 18 تیر ماه برای بیداری از خواب غفلت کافی نبود؟ آیا سرنوشت ما با قهر و خشونت و خونریزی گره خورده است؟ گیرم که اعتراضات کنونی هم فروکش کند، آیا این آخرین تجربه است و آخرین هشدار؟ آیا گوش شنوایی است و مسئولان به خود خواهند آمد و با تن دادن به دگرگونی های بنیادی و تغییرات ساختاری و توجه به مطالبات مردم و تحقق خواسته های آنان، از بروز فاجعه ای ملی و وقوع انقلابی خونبار جلوگیری خواهند کرد؟ آیا این نظام اصلاح پذیر است و ایران در راه اصلاحات گام خواهد زد؟ نمی دانم؛ ولی با آنچه در این سالها دیده و تجربه کرده ایم و با شواهدی که در دست است، به ویژه با عکس العمل ها و ابراز نظرهای مسئولان و مقامات عالی در ماه های اخیر نسبت به هشدارهای منتقدان و نامه ی نمایندگان و اعتراضات دانشجویان که باز همه چیز را از منظر «توطئه ی دشمن خارجی و عوامل داخلی» می بینند، چنین می نماید که اینان هنوز تا «شنیدن صدای انقلاب مردم» راهی طولانی در پیش دارند. تازه معلوم نیست که چون دیکتاتور پیشین، زمانی به خود آیند که کار از کار گذشته باشد.

آیا انقلابی دیگر در راه است؟ خدا را که چنین مباد! چنین مباد و چنین مباد که این ملت رنج دیده و ستم کشیده بعد از آن انقلاب و آن جنگ خونبار، دگر بار پُر پُر شدن جوانان خود را و مرگ امیدهای آینده این سرزمین را در انقلابی بی فرجام که بی گمان فجع تر از گذشته خواهد بود، به تماشا بنشیند. خدا را که چنین مباد!

خبرها، گزارش ها، تفسیرها و عکس های رویداد های چند روز و شب گذشته در کوی دانشگاه و خیابانهای اطراف آن را که خبرگزاری های ایران و جهان به طور گسترده پوشش دادند، شنیده و دیده اید. من در اینجا فقط از زبان و نگاه دو شاهد عینی مطالبی را بازگو می کنم و از این گوشه ی جهان با دلی لرزان و تگاهی تکران و دستی ناتوان، برای ملت و میهن چشم امید به آینده ای بهتر دارم.

زهره، دانشجوی ساکن کوی دانشگاه با زبانی ساده و بیانی بی پیرایه از حوادث دانشگاه و آنچه بر او گذشته است می نویسد:

جمعه، 23 خرداد ۱۳۸۲

* سلام

*واای خدا! که بدونین دیشب چه خبر بود؟ بچه های ما داشتن از ترس میمردن، دیشب در اتاق رو قفل کردیم، تازه روی پنجره با لکن هم چوب گذاشتیم که مبادا کسی بتونه از اونجا وارد بشه، آخه من پریشب که خونه خاله ام بودم، هم اتاقیم میگفته که رو میخوندن، اما یه عده موتورسوار (همون انصار) با سرود یار دبستانی من دخترای کوی هم دم در خوابگاه جمع شده بودن و موتورهای هزار محکم به در خوابگاه میزدن و می خواستن که دخترا بترسن و پراکنده بشن! فکر شو بکنین که نگهبونه خوابگاه در رو با زنجیر بسته بوده و گرنه چی میشد! اینا به دخترا هم رحم نمیکنن! به هم اتاقیم میگم: شما نرفته بودی، میگه نه داشتم درس میخوندم! این بشر هم با این خرخونیش! توی شبانه روز همش داره درس میخونه و اونوقت میگه که یه بار توی اراک رفته خونه خاله اش و ۱۲ ساعت درس خونده و این بیشترین خرخونیش بوده!!! الان ساختمونای روبروی خوابگاه که هیچ کدوم الان پنجره ندارن و ۳ تاشون رو دیدم که داشتن توری میکشیدن! صبح که من میاومدم هنوز خیابونا پره پلیس بود و اتوبوسای انقلاب به امیر آباد اصلا نبودن! فکر کنم اینطوری میخوان تردد رو به امیرآباد کم کنن! دیشب من حدودای ساعت ۸ میرفتم سمت خوابگاه، هر

یک متر به یک متر پره پلیس و لباس شخصیه بود! تازه همه مسیرهای منتهی به امیرآباد رو هم بسته بودن! حتی همه کوچه پس کوچه ها رو! الان نمیدونم که دیشب هم شلوغ شده بوده یا نه؟! وای خدا اصلا این حالتش آدم رو خیلی میترسونه. یه چیزی هم هست ها، این همه پلیس و لباس شخصی که هستن فکر کنم خود به خود اوضاع رو برای پسر تحریک کننده میکنه! از همه وحشتناکتر این نرده های کوی هست که معلوم نیست به چه دلیلی این مسئولین رفتن الان از جا کنندنش! گویا همین باعث شده که نظامیا و انصار وارد خوابگاه بشن و بچه ها به خاطر انتقام ۳ یا ۴ تاشون رو گروگان بگیرن. پریشب موقع اون حوادث دوستم دانشگاه بوده و ۱۲ شب میخواست بیاد خوابگاه، اما در دانشکده رو هم بسته بودن و وقتی به نگهبونه میگه میخواد بره، با فحشای وحشتناکه اون رو برور شده! دوستم تا صبح توی دانشکده خوابیده و میگه حتی صدای تک تیر اندازا رو هم شنیده! بیچاره شوهرش که میدونسته الان زنش نگرانه، از نرده های کوی بالا اومده و وارد دانشکده شده! شوهرش گفته که شیشه های اتاق ما رو با سنگ شکستن و چند تا سنگ هم خورده با کامپیوترش و اونم آسیب دیده!!! امروز یه برنامه کوه بود که دیشب خوابگاه اعلام کرد که کنسل شده! تازه ورود و خروج از ساعت ۸:۳۰ شب و قبل از ۷ صبح هم ممنوعه!!!

** توی این هیر و ویر دیشب مامانم زنگ زده و با نگرانی تمام میگه: زهرا جان تو رو خدا راستشو بگو تو زخمی نشدی؟ بلایی سرت نیومده!!! بین اونهمه ترس و اینا کلی خنده ام گرفت. میگم: مامان یه چیزی میگی ها! آخه من توی خوابگاه پسر چیکار میکنم که بخوام تیر بخورم؟! بیچاره اونقدر ترسیده که میخواد هفته دیگه بیاد تهران، آخه به من قول داده بود که اگه من نتونم بیام شمال، مامانم بیاد تهران! این مامان من خیلی دختر سوسولیه، این دفعه ای مجبورم میکنم که بیاد خوابگاه ما رو ببینه. اولین و آخرین باری که این خانوم تشریف آوردن خوابگاه مال سال اول من بود که ۱ ساعت توی خوابگاه نشستن و کلی واسه بنده ناز فرمودن که: « این دیگه چه جور جائیه، اینجا که همیشه آسمون رو دید، چقدر دلگیره وای زهرا تو میخوای چه جوری اینجا زندگی کنی، ما خیلی تو رو لوس بار آوردیم! من نگرانت میشم!!! و...»

**دیشب یکی از دوستای من که خیلی دختر شیطونی هست، میخواست از فرصت استفاده کنه و چادر نمازش رو سرش کرده بود، به طوریکه فقط یک چشمش معلوم بود، بعدش میرفت توی جمع دخترای وحشت زده ای که داشتن درباره این ماجراها حرف میزدن، با صدای محکمی میگفت: خانوم اجتماع بیش از یک نفر ممنوعه (: من خودم اولین بار که بهم گفت کلی ترسیدم، اما وقتی D: با انفجار خنده اش مواجه شدیم، نزدیک بود بکشیمش

**** من دیشب شام نخوردم! شامون هم ماکارونی بود که یکی از غذاهای مورد علاقه منه. نه اینکه ترسیده باشم، موضوع یه چیزه دیگه بود. دیروز با یکی از دوستای اینترنتیم حرف میزدم که توی آمریکا هست، داشت خاطره تعریف میکرد گفت که: یه بار دوستای چینیم دعوتیم کرده بودن و کلی هم برای غذا زحمت کشیده بودن و غذاشون هم ماهی بود. میگفت من ماهی رو خوردم ولی در طول غذا خوردن همش حس میکردم که مزه اش یه جوهره خاصیه! آخر غذا هم وقتی ازشون پرسیدم که غذا چی بود؟ اونا (همون مارماهی خودمون!!!) وای دیشب همش قیافه ماکارونیه به نظرم شبیه مار می اومد و هر چی هم اناقیم Eel گفتن گفت اینکه غذای مورد علاقه تو هست و بخورش نتونستم بخورم! تا اینکه بهش گفتم چرا نمیخورم! اما اون با اشتیاق کامل گفت: نتیجه اینکه تو خیلی بد معده هستی و الان خوش به حال منه که ماکارونی رو درسته بخورم!!! تازه شام بماند! من همیشه عادت دارم صبحانه به جای چای سن ایچ پرتهالی بخورم اما امروز همش حس میکردم که توش یه مارماهی داره شنا میکنه (:)) هم اناقیم هم که دید بازم اوضاع بر وفق مرادشه تندی ازم گرفت و با یه عملیات شهادت طلبانه قورتش داد!!!

محمد سعید حنایی کاشانی، مربی در گروه فلسفه، دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید بهشتی، در یادداشتی از آنچه در این روزها تجربه کرده است می نویسد:

شنبه، 24 خرداد ۱۳۸۲

امتحان

بعد از یک هفته که حال خوشی نداشتم، امروز به دانشگاه رفتم تا از دو گروه از دانشجویان امتحان بگیرم. نخستین امتحان ساعت ۸ صبح بود. ده دقیقه به هشت مانده بود که پای دستگاه تکثیر حاضر بودم تا پرسشها را تکثیر کنم، اما متصدی مربوط گفت که کاغذمان تمام شده است و رفته‌اند از انبار کاغذ بیاورند. جای تعجب بود که دانشکده‌ای که می‌داند امتحانات باید از ساعت ۸ شروع شود حتی یک بسته کاغذ آماده نکرده است. اعتراض کردم که «چرا قبلاً به فکر کاغذ نبوده‌اید». پاسخ آمد که: «شما باید یکی دو روز قبل بیایید و...» ظاهراً باید دیگر بیش از این حرفی نمی‌زد. ساعت از هشت گذشته بود که یکی از متصدیان دانشکده آمد و وقتی دید کاغذ نیست رفت و، نمی‌دانم از کجا، فوری یک بسته کاغذ آورد. چند دقیقه بعد نیز یک جعبه کاغذ از انبار آوردند... نزدیک به هشت و پانزده دقیقه بود که به محل امتحان رسیدم. همه‌ای بر پا بود. دانشجویان پر سر و صدا به سویم هجوم آوردند و گفتند: «سه شب است نخوابیده‌ایم و گاز اشک‌آور و باتوم خورده‌ایم و از ترس مرده‌ایم...». یکی پوکی گاز اشک‌آور را برداشته بود و نشانم می‌داد و دیگری تعریف می‌کرد که چگونه عده‌ای از در و دیوار خوابگاه بالا آمده‌اند تا آنان را کتک بزنند و آنها تا صبح در اتاقهایشان پشت درها را گرفته‌اند که کسی به درون اتاقهایشان نیاید... نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. منشی گروه و مسئول امتحان را می‌بینم و از آنها می‌پرسم چه باید بکنم. می‌گویند: «گفته‌اند که هر کس می‌خواهد امتحان بدهد و هر کس نمی‌خواهد یک روز دیگر بیاید...» خب، معمولاً همه‌ی بچه‌های کلاس در خوابگاه ساکن نیستند، برخی تهرانی هستند، یا خوابگاه‌هایشان ممکن است در مناطق مختلفی باشد که اوضاع‌شان شبیه به هم نباشد. بچه‌ها را از سرسرا به درون کلاسی جمع می‌کنم تا ببینم به چه چیزی رضایت می‌دهند. آخر همگی رضایت می‌دهند که هفته‌ی آینده امتحان دهند. کسی داوطلب نیست که امروز امتحان بدهد. به دفترم می‌روم تا خودم را برای امتحان بعدی آماده کنم، چون دانشجویان بعضی گروهها نشسته‌اند و دارند امتحان می‌دهند و این امکان هست که دانشجویان ساعت بعد هم امتحان دهند...

ساعت نزدیک به ۹ است که صدای فریادهایی را می‌شنوم. از داخل دانشکده است. از دفتر بیرون می‌آیم و به سمت صداها می‌روم. در سرسرای پایین گروهی از دانشجویان جمع شده‌اند و دارند علیه رئیس دانشگاه شعار می‌دهند. امتحان کسانی هم که می‌خواسته‌اند امتحان دهند به هم خورده است. از دور ایستاده‌ام و به آنها نگاه می‌کنم. یکی از دانشجویان خوب کلاسم نزدیک ایستاده است. شروع به صحبت می‌کنیم. می‌گوید: «وقتی آنها را می‌بینم نمی‌دانم چه کار کنم. از یک سو می‌خواهم دنبال‌شان بروم و از دیگر سو نمی‌دانم چه هدفی دارند و سرشان کیست؟» و بعد اضافه می‌کند: «این هم گله است، نیست؟» لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «جنبشهای اعتراضی تقریباً همیشه بی‌سر شروع می‌شوند. سر بعداً پیدا می‌شود». دانشجویان از پله بالا می‌روند و در هر سه سرسرای دانشکده گشتی می‌زنند و تقریباً همه‌ی امتحانات به هم می‌خورد. سپس پایین می‌آیند و از در ورودی شرقی که روزهای امتحان معمولاً بسته است شعارگویان بیرون می‌روند. مقصد بعدی دانشکده‌ی علوم تربیتی است. به دفترم برمی‌گردم.

نزدیک به ده است که بیرون می‌آیم و به محل امتحان بعدی می‌روم. از آموزش کل دانشگاه دستور داده‌اند که امتحانات باید در هر صورت برگزار شود و کسانی که امتحان ندهند برایشان صفر رد شود. با خودم می‌گویم در طی یک ساعت دو دستور مختلف می‌دهند، مثل اینکه مدیریت دانشگاه هم به راست و چپ تقسیم شده است. به کلاس که می‌روم بیستم بچه‌ها تقریباً همه هستند. می‌گویم برای امتحان حاضرید. می‌گویند: «نه». یک نفر دستش را بلند می‌کند، اما کمی که به دور و بر خود می‌چرخد کسی را موافق نمی‌یابد. از کلاس بیرون می‌آیم تا یکی پیدا بشود و تکلیف مرا معلوم کند. بچه‌ها در گردم جمع می‌شوند و از وقایع تعریف می‌کنند. چرا شروع شد؟ کسی نمی‌داند؟ چطور شروع شد؟ کسی نمی‌داند. یکی می‌گوید: «می‌خواستند خوابگاه ما را با دخترها عوض کنند». بچه‌ها اعتراض کردند، اما رئیس دانشگاه نیامد و آن وقت دیدیم که به ما حمله کردند. همین. از خودم می‌پرسم جا به جایی خوابگاه برای آنها چه اهمیتی داشته است؟ و بعد از یکی می‌پرسم که موقعیت خوابگاه چگونه بوده است و آن وقت بفهمی نفهمی چیزی دستگیرم می‌شود. خوابگاه دخترها برای پسرها حکم سپر انسانی را دارد. می‌خواهند آنها را از دخترها جدا کنند تا هر وقت خواستند به خوابگاه پسرها حمله کنند محاصره‌ی آنها راحت باشد و شاهده‌ی هم در میان نباشد. دخترها این جور مواقع دست کم با شیون و زاری می‌توانند کمک کنند. یکی از بچه‌ها می‌گوید: «با شمشیر به ما حمله کردند. نمی‌دانید چه قیافه‌هایی دارند، آدم از آنها می‌ترسد». و بعد ادامه می‌دهد: «آنها ایرانی‌اند؟ چه هیکلهایی دارند. چی می‌خورند؟» در سرسرا که بودم یک لحظه این اندیشه از ذهنم گذشته بود، دانشجویان قبل از انقلاب را نمی‌شود با اکنون مقایسه کرد. آن موقع پسرها تنومندتر و قدبلندتر و دخترها کمتر بودند، کمتر دانشجویی بود که به سوء تغذیه مبتلا باشد. اینها اکثرشان سوء تغذیه دارند و آنها هم که به ظاهر مرفه‌اند چپیس خور و پیتزاخور هستند — بچه‌های امروز از خوردن آبگوشت و دل و جگر و کله‌پاچه بیزارند، شاید هم پیتزا و چپیس ارزانتر است! دانشجوی قبل از انقلاب از خود چریک می‌ساخت، اما زمان این چیزها دیگر گذشته است اینها می‌خواهند بچه‌های جامعه‌ی مدنی باشند، نمی‌خواهند دوباره به سالهای قبل از انقلاب برگردند... اینها همه امروز دیده‌اند که آدم هر چه بکارد خودش درو نمی‌کند و آرزوهای ما با آنچه در عمل به وجود می‌آید فرسنگها فاصله دارد. اما می‌باید پرسید که چرا یک عده دوست دارند زورشان را به این بچه‌ها نشان دهند، آیا نمی‌دانند که آنها هم دارند امتحان می‌دهند و خدایی هست و چشمها و

گوشه‌هایی که می‌بینند و می‌شنوند و حافظه‌هایی که به خاطر می‌سپرنند و دهان‌هایی که نقل می‌کنند. بسیاری از دانشجویان، مانند بسیاری از مردم، واقعاً به هیچ حزب و گروه و دسته‌ای یا هیچ مسلک و مرامی تعلق خاطر ندارند، آرزوهای بزرگ دیری است که از این دیار رخت بر بسته است، اما وقتی می‌بینند به اندک اعتراض و مخالفتی دیوار است که بر سرشان خراب می‌شود و شمشیر و دشنه و چاقو و زنجیر و میله و باتوم الکتریکی و گاز اشک‌آور و ... به سویشان نشانه می‌رود چه کار دیگری می‌توانند بکنند جز انباشتن نفرت از کسانی که با آنان چنین کرده‌اند؟ و آن وقت آیا این خوب پس‌اندازی است؟